



بهار دیر رسیده

اردشیر لطفعلیان

پنجره ها بسته است و روزنه ها کور
شب همه جا چیره و سپیده دمان دور
نیست در آفاق شرق و غرب گشادی
وز همه سو تیرگی است رو به تراکم
هیچ نمادست کاین سیاهی دژخیم
ناگهم افتد به سر به گونه آوار
بر من آید فرود سخت و گرانبار

آه که در انتهای دخمه دری نیست
تا دهمد ره به روشنایی خورشید
بوته رویدن و شکفتن و بودن
در من این شوره زار غمزه خشکید

و هم خوشی بود آنچه بر دل ما رست
شاخه افسوس داد و میوه اندوه
پرتو خورشید بخت دیر نپایید
خفت و دگر هیچ گاه سر نزد از کوه

آنکه صدا داد خلق را به رهایی
راست براندام کرد خرقه پرهیز
ناگهش از چهره چون نقاب برافتاد
دیدیم اهریمنی منافق و خونریز

گریم بر آن بهار دیر رسیده
تن همه سبز از جوانه های بشارت
نکته ای از گل به بوم و بر نرسانده
با دختر ناگهش گرفت به غارت
آبان ماه ۱۳۶۳ تهران

شاهد بهار

سعید عرفان

زلف سنبلی، نای بلبل، صد هنر دارد بهار
چشمه ساران، گلنذاران، هم گهر دارد بهار
رقص رعنا، باد صحرا، بوسه بر رخسار گل
شبنم گلچهره اش زان جلوه گر دارد بهار
صبح و آغاز طرب با دلبری از غنچه گی
شاهدان راه، همچو شاهان، تاج سر دارد بهار

در گیاهان سرو ناز از عالم آزادگی ست
این خصوصیت به عالم منحصر دارد بهار
ساقی و ساز و سرود و نغمه مرغ سحر
عاشقان و قاصدان خوش خبر دارد بهار
ناله و راز و نیاز و شوق عرفان در چمن
شور و حال شاعران شعر تر دارد بهار

عاشقانه ها

دکتر محمد طاهری

اگر سنگ سیاه روزگارم
ندارم وحشت از این بخت خاموش
که در دل غنچه خورشید دارم

من آن دیوانه روز الستم
که با خویان قرار عشق بستم
رفیقان یک بیک رفتند و تنها
منم! مجنون که در پایت نشستم

تا سرخی پائیز گل لبخند است
گلوآژه عاشقی به قلبم بند است
نومید مشو که در لغت نامه عشق
نام من ونام تو بهم پیوند است

کبوترها کبوترهای چاهی
بیابان در بیابان بی پناهی
ره عشق و ره هستی کدام است!
که سرگردانم اندر این دوراهی

هوا بارانی و سنگینه امروز
پلنگ ابرها غمگینه امروز
بنفش و سرخ و زرد و سبز و نیلی
کمان آسمان رنگینه امروز

دریغا گل سرخ

سیاوش کسرای

دریغا گل سرخ را باد برد
دل غنچه زین درد در هم فشرد
چو می رفت بلبل از این باغ گفت
بهارم سرآمد، مرا نغمه مُرد

مسکو ۱۳۷۰

بهار درد

نصرت الله نوح

«هوا چون سرب سنگین است»
کام غنچه خونین است و چشم نرگس اشک آلود
زبان در کام خشک سوسن آزاد خشکیده است
غریو زاغ جای بلبلان در باغ پیچیده است
بروی سبزه پژمرده غیر از لخته های خون
نشان لاله پیدا نیست
چه افتادست عالم را؟
دم باد بهاری روح بخش و زینت افزا نیست
ردای زنبق کافورگون زرد است
بنفشه، سرفکنده، زرد سیما، رخ پر از گرد است
پرستویی نمیآرد نوید ماه فروردین
هوا چون ماه دی سرد است
پنداری
«اوان دولت برد» است

خزان بار سفر بسته است
چرا از چشم گوهر ریز ابر ماه فروردین
سرخسبزه شوی و پاک و گوهر سا نمی ریزد؟
مگر این گردباد تیره درد است؟
یا تصویری از دود دل خونین؟

گلستانهای دیگر را بهارنست
زیاس و ذنبق و لاله همه صحرا گل افشانست
فضای سبزه، جان بخش و زمردگون زیاران است
بساط باده گسترده کنار جویباران است
نشان از تیره زاغان بدآوانیست
گلستان زیر آهنگ هزاران است
روز عیش یاران است
بهارا! لخته ابری بر سپهر دشت ما بفرست
که تا بر روزگار ما بگرید همچو چشم ما
ز سرمای روانکاه و غم افزای زمستانی
به شریانهای ما یخ بسته خون و درد و خشم ما

بهارا! چین زابروی زمان بگشای
سپهر قیرگون را همچو دریا نیلگون گردان
دل سرمای بیرحم زمستان را

با نام قانون

از بدوح سمنانی

قلم آغشته در خونابه دلهای پر خون شد
زبان شکوه آزردهگان از چرخ گردون شد
حکایتها نوشت از ظلم و جور نابکاران چون
روایت گوی اد بارومجن در شهر و هامون شد
حدیث بند و زنجیر اسارت گفت و می نالید
سخنگوی لبان بسته و عصیان مکنون شد
بیان خشمهای منجمد در قلب مشتاقان
کلام سینه سوز مردمی مایوس و مغبون شد
قلم برگرفت درد کهنه را در راه آزادی
که هر ظلمی که شد برملتی با نام قانون شد
گهی گوید و گرد ظلم را از چهره ها شوئید
و گاهی شعله گشت و برین آحاد ملعون شد
گهی از سینه های خشک مادرهای محزون گفت
گهی یاد آور طفلان بی نان ماند و مدیون شد
قلم از لپقه ای خونین ره فریاد را پوئید
ز دل جوشید و خونخواهی بر او یک اصل و قانون شد

آخر بازی

حنیف اورسجی

باز آخر این بازی، شعر اشکنک خورده
شاعر این وسط زخم سر شکستنک خورده
راه شاعری هامان سنگلاخ و بی پایان
شعر هم دلچجانی کهنه و یدکی خورده
شعر در دلم نشکفت من چه میتوانم گفت
از قلم که با کاغذ درد مشترک خورده
شرجی غزل خاک مرده را طراوت داد
در کویر بارانی نرم و نم نمک خورده
مرتع هنر خشکیده گله ادب رم کرد
باز بر سر چوپان چوب نی لبک خورده
شعرهایش آهنگ یاس و نسترن دارد
دفتری که بر جلدش بال شاپرک خورده
با پر مگس هاتان با هوا نسنجیدم
گفته های خون بارم با غزل محک خورده
احتیاج بر سنگ و این قبیل اشیاء نیست
با اشاره می افتد شیشه ترک خورده
حرف های بسیاریم درغزل نمی گنجد
شور مثنوی دارد شاعر کتک خورده

یاد دل انگیز

بهمن نشاطی

شد دل من باز پریشان تو
سوختم از آتش هجران تو
برکه آرام نجابت هنوز
خفته در آن بستر چشمان تو
ظلمت یلدایی شب مال من
روشنی صبحدمان آن تو
فصل خزان را زدم دور کرد
یاد دل انگیز بهاران تو
کاش شبی سر برسد تا دمی
سر بنهم بر سردامان تو

شب هجران

عماد خراسانی

من ز بیداد تو هرگز نکتم ناله و داد
داد از آنکه چنین چهره زیبا به تو داد
سوختم، سوختم از هجر فیربامد رس
پیش از آنروز که از خانه ام آید فریاد
توبه کردم که دگر دل یکسی نسپارم
اگر از حلقه گیسوی تو گردد آزاد
غافل در شب هجران تو چون میسوزم
آنچنان مست که پروانه ز من گیرد یاد
دست من، گیسوی تو؟ آه خیالی است محال
مگر آندم که غبارم برساند بتو باد
پرسم آخر، چه زیانست تو را گر که شبی
بیکی بوسه کنی خاطر ناشادی شاد؟
ور بترسی دل زارم ز خرابی برهد
با خبر باش که این خانه نگرده آباد
لب شیرین تو را غیر منی می بوسد
چکنم گر نزنم تیشه بسر چون فرهاد
بخت ما از سر مژگان تو برگشته است
عجیبی نیست که از ما نکنی هرگز یاد
دلبرایا که دم عیسی مریم داری
چه شود گر شبی آئی سربالین عماد؟

حسرت

محمد نوعی

دوست دارم همچو موجی در دل دریا بمیرم
بشکفم چون لاله ای خونین و در صحرا بمیرم
اشک شادی باشم و از دیده محنت بریزم
خنده شمعی شوم در دامن شبها بمیرم
عود باشم در میان مجمر حسرت بسوزم
دانه اسپند گرم تند و بی پروا بمیرم
چشمه مهتاب باشم پیکر شب را بشویم
آذر خشی کردم و در گنبد مینا بمیرم
یا بسایم بر ستیغ کوهها شهر جو عقنا
یا چو زیبا مرغی در گوشه ای تنها بمیرم
بشکنم تاریکی شب را و زنجیرش نمایم
اختری سرگشته باشم در ره فردا بمیرم

دریغای من!

محمد نوعی

توانی اگر بود در نای من
به گوش تو می آمد آوای من
سرود من از آسمان می گذشت
فلک می شدی کر، ز غوغای من
به هر نغمه ام، لاله ای می شکفت
نبود از خزان، هیچ پروای من
نه صیّاد، بال مرا می شکست
نه زنجیر می بست در پای من
دریغا! که دیگر توانی نماند
نه در تن، نه در جان، نه در نای من
مرا نغمه در تیرگی ها شکست
گلو گس شد آرزوهای من
سرود من آواز خاموش گشت
شد امروز بدتر ز فردای من
به یاران نامرد و نامهربان
بسی ناخوش آمد تمنّای من
دریغا! که دیگر ز من نشنوی
سرودی به غیر از «دریغای من!»

عاشق مست

از دیوان شمس تبریزی

مطربا عشقبازی از سر گیر
یکدو ابریشمک فرو تر گیر
چونکه در چرخ آردت باده
خانه بر بام چرخ اخضر گیر
ملک مستی و بیخودی داری
ترک سودای ملک سنجر گیر
مستی آمد ز راه بام دماغ
برو اندیشه ره در گیر
از ره خشک راه بسیارست
کشتی ساز و رو و ره تر گیر
پربر اوردم و بیریدم
زانچه خوردم بخور تو هم پر گیر
فارغم همچو مرغ از مرکب
مرکبم را تو لنگ و لاغر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور
مستی عشق را مقرر گیر
عاشق مست وانگهی توبه
ترک سالوس ای فسونگر گیر

«آن» جاودان

احسان طبری

در این عمر گریزنده که گوئی جز خیالی نیست
تو آن جاودان را در جهان خود پدید آور
که هر چیزی فراموش است و آن دم را زوالی نیست
در آن آنی که از خود بگذری از تنگ خودخواهی
برآیی بر فراخ روشن فردای انسانی
در آن آنی که دل، دل رانده از وسواس شیطانی
روانت شعله ای گردد فرود سوزد پلیدی را
بدرد موج دود آلود شک و ناامیدی را

به سیر سال ها باید تدارک دید آن، آن را
چه صیقل ها که باید داد از رنج و طلب، جان را
به راه خویش پای افشرد و ایمان داشت پیمان را

تمام هستی انسان گروگان چنان آنی است
که بهر آزمون ارزش ما، طرفه میدانی است
در این میدان اگر پیروز گردی گویمت، گردی
و گر بشکستی آنجا، زودتر از مرگ خود، مُردی

شناختی از خویش

ایرج ایزدیار

ما رند و خیالاتی پر جوش و خروشیم
دور از وطن و در بدر و خانه بدوشیم
پیریم و فقیریم، زر و سیم نداریم
اما دل سودا زده ارزان نفروشیم
زربفت ز سالوس ریا درخور ما نیست
پشمینه ای از زهد و دعا نیز نپوشیم
ای اصل صفا، خاک ره کوی شمائیم
اما سخن سخت زناکس نپوشیم

که سخت چو سنگیم، گهی نرم چو مومیم
که طایر قدسیم و گهی شوم چو بومیم
ما رهگذری در طلب کعبه عشقیم
که شهر شما گاه سؤل گاه به روسیم
در میکده جز نور خدا هیچ نبینیم
که از ملکوتیم و گه ابلیس رجیمیم
در مکتب، عقل و جنون هر دو قرینیم
که غرق جنونیم گهی نیز فهیمیم

ای شیخ تو را دگه تزویر ببندیم
برحکم تو در توبه و تعزیر بخندیم
ما می زدگان گرچه خراب از می نابیم
اما سخن علم زندان نپسندیم
چون اشک زلالیم چو از چشمه بجوشیم
در جاله و مرداب بناچار بگندیم
گر گشت دو تا قامت چو شروعی نیست

بی گناه

رباب تمدن

دامن کشان به باغ نسیم سحر وزید
نرگس شکفت و یافت طراوت گیاه او
بر سبزه خون مرغ حق از آشیان چکید
شد لاله داغدار ز حال تباه او
آندم که با سکوت هم آغوش بود شب،
وانگه که خفته بود امیر و سپاه او
دژخیم، مرد پاکدلی را برون کشید
از دخمه ای به تازی روز سیاه او
تا پای دارش از دل هر تیره کوچه برد
وز بی کسی سپید نشد کس به راه او
برگردن آشنا چو شدش حلقه طناب
نور امید گشت عیان در نگاه او
پیچید در فضای شهادت صدای وی
بشکست بر سپهر شجاعت کلاه او
چون بر فراز دار گرفت از نشیب جای
مردم شتافتند سوی جایگاه او
خلق آن زمان رسید که پایان گرفته بود
در دست و پا زدن نگه گاهگاه او
شد سرد پیکر وی و جان داد بی گناه
شد اشک سرد مردم میدان گواه او
پرسی «رباب» بود که و جرم وی چه بود؟
منصور بود و دوستی حق گناه او

پائیز ۱۳۳۹

جلال بقایی نائینی

خامی

شبی به پیر خرد گفتم ایکه در عالم
نیافریده خدا چیزی از تو والاتر
چه شد که شد سپری عمر و دیر فهمیدم
که روزگار شتابنده است و زود گذر؟
برفت شور و نشاط جوانیم بر باد
بجای ماند ز من جسم خشک و دیده تر
سیاه روزی خود را کتون شناخته ام
که مویهای سپیدم دمیده است ز سر
جوابداد که خامی هنوز و بیخبری
که پخته میشود آتش بزیر خاکستر.

